

پانزدهم مهر سالروز تولد سهراب سپهری بود

گفتگو با خواهرزاده‌های سهراب سپهری

سهراب آمد

جلال و جعفر فاطمی خواهرزاده‌های سهراب سپهری هستند. دو برادر که ما برایشان، بهانه‌ای شدیم تا با یکدیگر به یادآوری دایی شان، بنشینند و سوگ سهراب چنان تازه بود که نگاه‌های تری می‌بایست میان حرکات دست‌ها و لحن خشک صدا، پنهان شود. اما چه کسی سهراب را مرده می‌پندارد؟ از جلال و جعفر فاطمی پرسیدیم: آنها یادشان هست که وقتی در شب باغ، بی سهراب، نشسته بودند، ناگهان یکی از تاریکی بیرون می‌آمد و همه فریاد می‌کشیدند: آه، سهراب آمد.

سعید نعمت‌الله - معصومه بیات

همه تعجب کرده بودند که چطور سهراب پرتو کشیده، صورت یک چوپان! بالاخره معلوم شد که کار جلال بوده. یکی دیگر از دلایلی که بچه‌ها و بزرگترها این همه سهراب را دوست داشتند این بود که هرگز نصیحت نمی‌کرد. یک بار نیویورک که آمده بود دیدم اش. من گاهی دوره‌هایی داشتم که در خود فرو می‌رفتم و هیچ خبری به خانواده‌ام نمی‌دادم. سهراب به جای این که مرا نصیحت کند و بگوید که از سلامتی خودت خانواده را با خبر کن و از این جور حرف‌ها... می‌گفت: اصلاً لازم نیست نامه بنویسی، فقط خیلی تلگرافی بنویس: بهرل ندارم، فرستید.

گویا سهراب از نیویورک هیچ خوشش نمی‌آمد. جعفر - بله، اصلاً آنجا را دوست نداشت. برای اینکه اصلاً نمی‌توانست آسمان را ببیند. آسمان در نیویورک تنها خط‌های پارک آبی است که لابلای آسمانخراش‌ها کشیده شده.

ساختمان‌ها آنقدر بلند هستند که یک آدم روی زمین گویا دارد در قعر یک دره عظیم از آسمانخراش‌ها راه می‌رود. به علاوه این که سهراب خودش می‌گفت که کلاستر و فویا (ترس از فضای بسته) دارد. از جاهای درسته وحشت داشت، داخل آسانسور نمی‌رفت، از سینما رفتن هم به همین دلیل اجتناب می‌کرد.

جلال - از تونل هم همین‌طور. وقتی که می‌خواست به پابل بیاید، می‌رفت دور می‌زد و از جاده دیگر می‌آمد، چون طاقت تونل‌های جاده چالوس یا هراز را نداشت. در جاهای بسته، نفس‌اش می‌گرفت.

اما عاشق سفر بود!

جعفر - بله، سفره دیدن و سیر کردن جزئی از سیستم فکری‌اش بود. آن شعرگوش کن دورترین مرغ سحر می‌خواند.

قیصمور (پسر عموی سهراب) می‌گوید که وقتی روی دریاچه‌ای در هندوستان بودند، همان صداها و حالات وجود داشته و بعداً وقتی شعر را می‌خواند، می‌بیند که همه آن چیزها به شعرش وارد شده.

و راجع به زندگی غریب سهراب داستان‌هایی سرزبان‌هاست.

جعفر - به هر حال همیشه درباره زندگی آدم‌های بزرگ داستان‌هایی ساخته می‌شود. از روی سوه نیت هم

امروز سالگرد تولد سهراب سپهری است. شما هیچ وقت برای ایشان جشن تولد گرفته بودید؟ جلال فاطمی: نه، این مراسم اصلاً در فامیل ما وجود نداشت. پادم نمی‌آید هیچ وقت جشن تولدی برای سهراب برپا شده باشد. این قضیه بعدها وقتی مهدی پسرخاله‌ام دیلمه شد به فرهنگ ما وارد شد. البته یک دفعه به یاد دارم وقتی که ۴-۵ سالم بود خواهرهایم برایم جشن تولد گرفتند و به عنوان هدیه، لاک ناخن بهم دادند! خوب طبیعی بود که لاک را برای خودشان گرفته بودند.

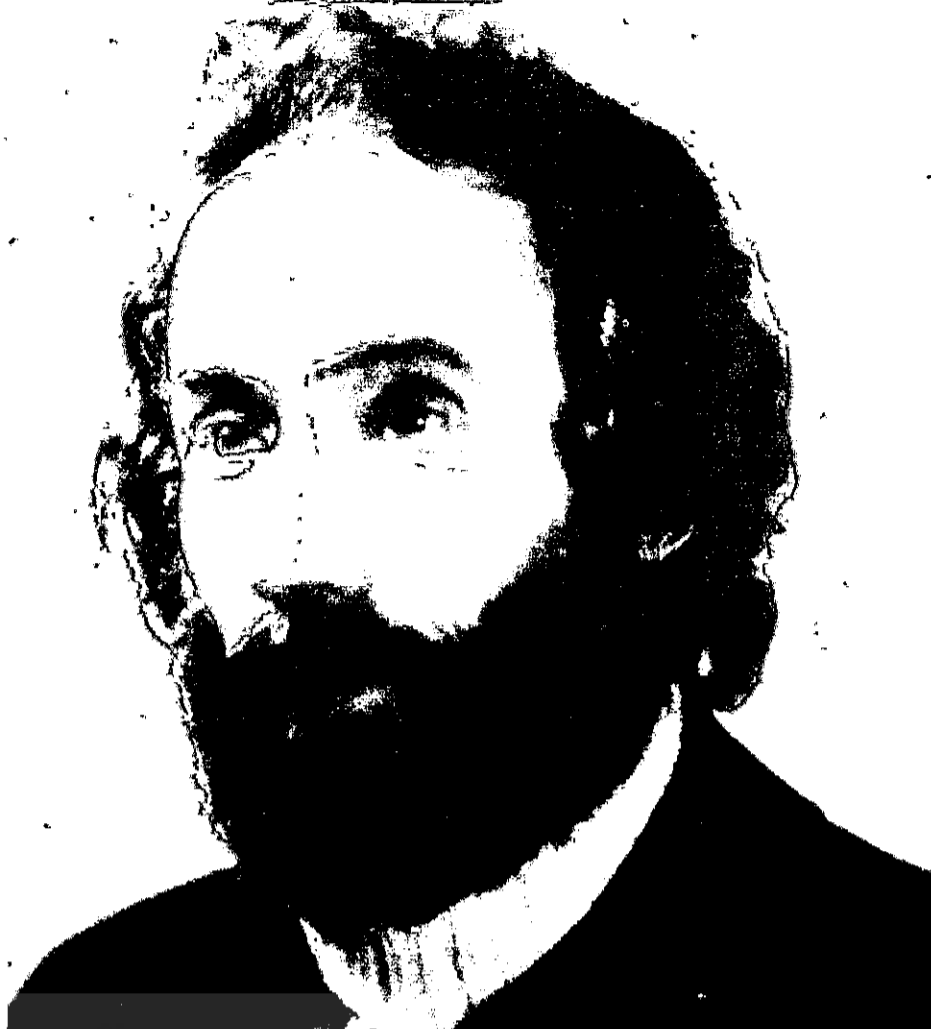
سهراب نزد شما بیشتر یک دایی است یا یک شاعر بزرگ؟ جلال: بیشتر یک دایی مهربان است. یک دایی مهربان که شعرهای خیلی خوبی دارد، البته جعفر که از من بزرگ تر است خاطرات بیشتری از سهراب دارد.

و جذاب‌ترین آن خاطرات؟ جعفر فاطمی: بهترین خاطراتی که از همراهی با سهراب دارم پیاده روی‌ها و بیابانگردی‌ها بود. سال‌های دهه ۴۰ هر تابستان به کاشان می‌رفتم یا به قریه چنار نزدیک مشهد اردال. در این راهیمایی‌ها با خلق و خوری سهراب کاملاً آشنا می‌شدیم. او به زندگی احترام می‌گذاشت، بنابراین بسیار نگران جانداران و گیاهان بود. از کنار یک گل که رد می‌شد مواظب بود تا ورزش حرکتش، گل را برپرن نکند، همان چیزی که در شعرهایش می‌بینید؛ سهراب هم آن بود.

جلال: یکی از بهترین خاطرات تمام زندگی من همان پیاده روی‌هاست. تمام عشق ما این بود که تابستان‌ها همراه سهراب به کشف بیابان برویم. هیچ آدم بزرگی با چنین علاقه‌ای به ما بچه‌ها توجه نداشت. سهراب در ضمن همیشه دوست داشت ما را سورپریز کند. مثلاً همراه ما به کاشان نمی‌آمد. وقتی شب همه ما در تاریکی باغ، بی سهراب نشسته بودیم، ناگهان می‌دیدیم یکی از تاریکی بیرون آمد، همه فریاد می‌کشیدیم؛ سهراب آمد، سهراب آمد و به سوش می‌دیدیم، می‌دانستیم که از فردا برنامه گردش‌ها دوباره آغاز خواهد شد.

جعفر: سهراب در آن گردش‌ها، حواس ما را به خارها، حشرات و گیاهان جلب می‌کرد. خودش سنگ جمع می‌کرد. سنگ‌های عجیب و غریب و جالبی پیدا می‌کرد. به تمام مظاهر طبیعت عشق می‌ورزید، آن گردش‌ها هدیه سهراب بود به این ۷-۸ بچه. موقعیت او در جامعه روی ما تأثیری نداشت. خود دایی بود که تأثیرگذار بود، وقتی کسی بلایی به سرچک و جانورها می‌آورد، چقدر عصبانی‌اش می‌کرد!

جلال: به تمام سروصدایی که شعر سهراب بعدها به پا کرد قابل مقایسه با هیجان رابطه‌ما با او نبود. من شناخت کاملی روی شعر و ادبیات نداشتم اما رابطه‌ام با او پیچیده‌ترین و دست‌نیافتنی‌ترین و جذاب‌ترین تجربه‌ای است که در عمرم داشته‌ام. مهربانی او چیزی است که از یاد بردنی نیست. او به هر شخص آنقدر توجه داشت که آدم فکر می‌کرد مهم‌ترین شخص برای سهراب است. سهراب با همه ما، تک تک ما، رابطه



بخصوصی داشت، طوری که هر کدام از ما فکر می‌کرد تنها اوست که این رابطه بخصوص را با سهراب دارد. جعفر: سهراب مدتی به تو نقاشی یاد می‌داد؟ جلال: نه، اما نقاشی‌اش روی من تأثیر گذاشته بود و او مرا تشویق می‌کرد به کشیدن. یک بار وقتی که ما پابل زندگی می‌کردیم و سهراب آمده بود به ما سر بزنند، دخترخاله‌های او بودند و فرزندان آنها نقاشی‌هایشان را به سهراب نشان می‌دادند، من کنار سهراب ایستاده بودم و چون همیشه برات تشویق می‌کرد، منتظر بودم که دست مرا بگیرد و بیاورد جلوی آنها و بگوید که شما نقاشی‌های جلال را دیده‌اید؟ و از این جور حرف‌ها. اما سهراب این کار را نکرد! نمی‌دانم شاید خجالتی بودن او باعث این شده بود. من تازه یاد گرفته بودم کاراکترهای مجله‌های مصور آمریکایی بکشم. چندین سال بعد که رفتم آمریکا و برگشتم، یک بار رفتم چنار. قلم مو و رنگ و روغن و بوم برداشتم و رفتم کوه، خواستم بیتیم سهراب چگونه از منظره کوه و بیابان خض بصری می‌برده از رودخانه رد شدم و هرچقدر سعی کردم دیدم اصلاً حس و حال نقاشی روی بوم را ندارم. اما ناگهان سنگ صاف کوچکی را دیدم که آن نزدیکی‌ها افتاده بود. شروع کردم با علاقه روی سنگ نقاشی کردن. صورت یک چوپان را کشیدم. کنارش تاریخ هم گذاشتم: سال ۱۹۷۸-۱۳۵۹ جعفر - بعد مادرم می‌گفت که دکتر فیلسوفی با شوق و ذوق آمده، سنگی را نشان داده که از یکی به قیمت زیادی خریده بوده، گفته بوده کار سهرابه و



سهراب و خواهرزاده‌هایش در یکی از گردش‌های تابستانی

جعفر - اصولاً شما اگر می‌خواهید این مطلب خوب دربیاید سری به کویر بزنید. امامزاده‌ای نزدیک کاشان هست به اسم شاهسوارون، پرنگاه عجیبی کنار این امامزاده هست، واقعاً تماشایی! یک پرنگاه خیلی عظیم و یک دست بسیار وسیع که انتهایش به کوه‌ها می‌رسد، وقتی که هوا خوب است، به نظر می‌رسد که دماوند همان نزدیکی‌هاست. بیابان و کوه حالات معنوی تأثیرگراری را دارد، جنگل زیباست اما چنین تأثیری ندارد.

جلال - در جنگل اصلاً آدم می‌ترسد، خلقت خدا دست مرزاد دارد اما به نظر من هم جنگل آرامش بخش نیست.

گویا سهراب اهل ورزش هم بوده‌اند؟ طرفدار کدام تیم بودند؟

جعفر - به گمانم پاسی بود. در بچگی آنقدر چابک بود که از دیوار راست بالا می‌رفت. بعدها هم که می‌رفت ژیمناستیک، من یادم هست که بالانس می‌زد، به قول کاشی‌ها «عقرب برمی‌داشت» روی یک دست می‌ایستاد، لاغر و نحیف بود. تیمور تعریف می‌کرد که یک بار با سهراب شیطانی می‌کنند و پاسبان می‌گیرندشان. بعد یکی از همسایه‌ها به پاسبان می‌گوید و نشان کن اینها ژیمناستیک بلدند. لابد آن وقت‌ها ژیمناستیک جزو ورزش‌های رزمی محسوب می‌شده... جلال - البته از تئیس انتقاد می‌کرد. می‌گفت خیلی ورزش بورژوازی‌مانند است، دو نفر آن وسط می‌ایستند و بقیه دورتادور تماشا می‌کنند. در عوض فوتبال و کشتی را خیلی دوست داشت، تمام فنون کشتی را می‌دانست.

در جمع‌های خانوادگی، سهراب همان آدم خجالتی و کم حرفی بود که با کسی بحث نمی‌کرد؟ جلال - نه، بین ما که بود راجح به مسایل اتفاقاً اظهار نظرهای قاطعانه‌ای داشت. صریح‌اللهجه بود و کاملاً متکلم‌الوحده. اصلاً نمی‌شد در بحث با او برابری

پریشانی؟ جعفر - در این جور مواقع به کسی پناه نمی‌برد. به تنهایی پناه می‌برد. او به خلوت خیلی اعتقاد داشت. همان طور که می‌گوید: تنها باش و سر به زیر و سخت دغدغه‌های پریشانی‌اش را همیشه در تنهایی حل می‌کرد. از خیلی پیش از بیابانگردی‌های دستجمعی مان او عادت به پیاده‌روی در دشت‌های اطراف کاشان داشت و آنها را با دقت و به زیبایی توصیف می‌کرد. ما می‌گفتیم ولی در بیابان که رنگ وجود ندارد اما او جایی را نشان می‌داد که در بیرنگی هزار رنگ داشت، ما به سختی می‌توانستیم لایه‌های مختلفی که تفاوت‌های اندک رنگی داشتند، تشخیص بدهیم.

به نظر شما اگر سهراب زنده می‌ماند و مصائب جنگ را می‌دید چه حالی پیدا می‌کرد؟

جعفر - سهراب دشمن جنگ بود یادم هست. زمان انقلاب، کاشان بود. یک بار شنیده بودم که سر کوهچه، یک نفر تیر خورده، چنان حالش بد شد که تا سه روز نمی‌توانست از خانه بیرون برود و حساسی پریشان می‌شود. به همین دلیل فکر می‌کنم که درست به موقع رفت، چون او جنگ را دوام نمی‌آورد. جنگ نابودش می‌کرد. من در بچگی یک تفنگ بادی داشتم و گاهی سروقته پرنده‌ها رفتم. سهراب دشمن این کارهای من بود. خودش هم وقتی بچه بوده به شکار رفته بوده و از این بابت به شدت پشیمان بود. او قادر به درک این موضوع نبود که چطور می‌توان جان یک جاندار را گرفت. بنابراین خیلی به موقع بردش، بعله، به موقع رفت.

حتی همان اواخر، خیلی بیقرار بود، نه در کاشان آرام می‌گرفت و نه در تهران.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم سهراب سپهری بیقرار و ناآرام بوده باشد!

جعفر - بعله، ناآرام بود. اصلاً کلیشه یک آدم واصل، یک عارف قرن بیستم دروغ است. روح سهراب هم

را صدا بزیم، خانم سیحون گفت: «سهراب رفت». و من به شتاب برگشتم لحظه‌ای را که چشمش را برای همیشه بست، دیدم.

آن روزهای آخر درباره چه چیزی صحبت می‌کرد؟

جعفر - روزهای آخر دیگر نمی‌توانست حرف بزند. درد آزارش می‌داد. خیلی هم تلاش کردیم که بماند. آن وقت‌ها هنوز روش‌های جدید معالجه سرطان وجود نداشت. حالا گویا در این زمینه پیشرفت‌های سریعی به وجود آمده. سهراب به اتفاق مادرم به انگلیس هم رفتند اما بیماری خیلی پیشرفت کرده بود و به هر حال خلاص شد. من احساس می‌کردم آن اواخر با خودش در تقلا بود. آرام نداشت، می‌خواست ادامه دهد.

جلال - احساس می‌کرد کارهایش ناتمام مانده و باید بیشتر کار کند.

جعفر - اصولاً همیشه وقت کم می‌آورد. برعکس خیلی از هنرمندان ما (ببخشید، این را از قول سهراب می‌گویم) که تنبل‌اند، او دائم کار می‌کرد، با این حال باز هم نیاز به وقت داشت. البته خودش می‌گفت که من پرکارم. به معنای خروجی زیاد، نیستم. اما خیلی وسواس داشت خیلی از تابلوهایش را پاره می‌کرد و از بین می‌برد، چون ازشان راضی نبود. خیلی مطالعه می‌کرد و به دیدار موزه‌ها می‌رفت. بعله، زندگی عادی‌اش، پر از کار و مطالعه بود اما هیچ وقت در کلماتش من «باید» نمی‌شنیدم. اما در شعرهایش جقدر باید وجود دارد دقت کرده‌ای؟ گاهی پیامبر گونه است.

جلال - خوب، آره، پایدها وجود دارد اما در سطح دیگری این پایدها را استفاده می‌کنند. بیشتر راجع به کارهایی است که باید انجام داد تا به اتوپیا رسید، یک باید فردی و شخصی است، نه اجتماعی. بیشتر آن پایدها را هم خطاب به خودش می‌گوید.



جعفر فاطمی و جلال فاطمی

بیبیدگی‌های خاص خودش را داشت. به همراه همه سختی‌ها و همچنین لحظات عارفانه، اما این که به آرامش رسیده باشد و به رستگاری، ابتدا.

سهراب از بیماری‌اش اطلاع داشت؟

جعفر - حدس‌هایی می‌زد. اما ما هرگز نگذاشتیم حقیقت را بفهمد. اولین کسی که خبر بیماری‌اش را شنید من بودم. قبل از آن، یک بار که از کاشان می‌آمدیم، بین راه پیاده شدیم با سهراب قدم زدیم و مهتاب را تماشا کردیم. آنجا کمردرد تا مدت‌ها ادامه داشت، به این ترتیب دکتر رفتن‌ها شروع شد. دکتری هم که سهراب پیشش می‌رفت و بهش علاقمند شده بود آدم عجیبی بود، به من گفت: «ببینید آقای فاطمی شما باید این موضوع رو بدوین، سهراب سرطان خون داره». این را با خون‌سردی حیرت‌آوری گفت. دکتری بود که پندسازی کار می‌کرد و هیکل تنومندی داشت. نیمی از وقتش را برای فقرا، رایگان طبابت می‌کرد و بخلاصه آدم بخصوصی بود. سال‌ها بعد از مرگ سهراب یک روز صبح که به مطلب‌اش می‌روند او را طاق‌تاز خفته روی زمین می‌یابند، معلوم نبود چه وقت به زندگی‌اش پایان داده بود.

به هر حال من این خبر سه‌هنگین را شنیدم و باید خودم تنهایی آن را تحمل می‌کردم. البته بعدها، مامان و پروانه به طریقی فهمیدند. سهراب نمی‌دانست اما می‌گفت من دیگر از این بیماری بلند نخواهم شد.

جلال - گاهی کنایه‌هایی می‌زد. مثلاً درباره کتاب بخش سرطانی‌های الکساندر سولژیتسین حرف می‌زد. جعفر - آره، ولی به روی خودش نمی‌آورد. بعد هم دردهایش خیلی زیاد شد و در بیمارستان پارس بستری شد. می‌گفت: حاضریم تمام عمرم را بدهم تا این دردها کم بشوند. روز آخر هم من کنارش بودم. خانم سیحون هم بود. ناگهان دیدم که چشم‌های سهراب بی رمقی و بی رمق‌تر شد و دیدم بیرون که پرستار

کرد. جعفر، به هر حال این دو جور گفتن متفاوت است. یک نوع در سطح خوشنودن و با دوست‌های صمیمی، بحث‌هایی که در می‌گرفت از طرف سهراب خیلی تند و تیز بود، او کاملاً تقدیم کرد و نظر داشت. اما وقتی به گفتن دیگر می‌رسید: در برابر نقد هنری و منفذ کاملاً ساکت بود. می‌گفت هیچ وقت این نقدنویس‌ها کمکی به چیزی نکرده‌اند.

مثلاً وقتی با پسرخاله‌اش، صحبت می‌کرد که کاملاً میدان را به دست می‌گرفت. سهراب ساکت بود. او استاد تاریخ و نقد هنر بود، اما اگر قرار است یک هنرمند با یک منتقد هنری بحث کند سهراب اصلاً اهلس نبود و آن ماجرای استالین را نقل می‌کرد که روزی به مایاکوفسکی می‌گوید شما هنوز راجع به زلالی آب رود حرف می‌زنید، اما بهتر است که در شعرهایتان به این مسائل توجه کنید که آب روستاها دیگر لوله‌کشی شده و پیشرفت‌هایی صورت پذیرفته... سهراب اهل میدانی نبود که برایش چارچوبی درست کرده باشند، از سیاست یا هر چیز دیگری دستور نمی‌گرفت. بنابراین جایی که چارچوب فکری مشخصی محدودش نمی‌کرد مجال گفتن پیدا می‌کرد مثلاً با تینا تهرانی جدل‌های سختی درباره هنر می‌کرد.

جلال - اصولاً با تینا تهرانی خیلی دوست بود، با هم دمخور بودند. اما تینا خیلی کم حرف می‌زد. من همیشه تعجب می‌کردم که چطور آنها با هم دوست هستند، دلیلش را نمی‌دانستم. جعفر - ولی سهراب می‌گفت که تینا خیلی درست می‌بیند. من شاهد بودم که رابطه معنوی محکمی می‌باشان وجود داشت.

با دوستان زیادی در ارتباط بود؟

جعفر - نه، چند دوست بخصوص داشت؛ دکتر پاکدامن، هما ناطق و... اگر جایی راحت بود می‌رفت. جاهای رسمی را دوست نداشت. کدماشان پناه لب بود. در مواقع افسردگی یا

تخمه و تماشای ۹۰ دقیقه فوتبال

من و سهراب علاقه زیادی به مسابقات فوتبال داشتیم به خصوص مسابقات جام جهانی و در حد امکان سعی می‌کردیم مسابقات مهم را با هم ببینیم. گاهی برای تماشای مستقیم بعضی از مسابقات به اتفاق هم به استادیوم می‌رفتیم. یک روز برای تماشای یکی از مسابقات جام جهانی به منزل سهراب رفتم. مادر ایشان یک ظرف کوچک تخمه برای ما گذاشت. سهراب خطاب به مادرش گفت: «فاین مقدار تخمه کافی به نظر نمی‌رسد چون که ما برای تماشای مسابقه‌ی دو صدمتر نیامده‌ایم ما می‌خواهیم یک مسابقه کامل فوتبال را تماشا کنیم و نیاز داریم ۹۰ دقیقه به تماشا بنشینیم».

خاطره‌ای از مهدی قزاقه داغی خواهرزاده سهراب سپهری

پریدخت سپهری

همچنان پریده رنگ و تکیده، بر بستر بیماری افتاده بود. دستهایش با انگشتان درهم فرو برده، بر روی ملافه راه راهی که اندام لاغرش را می‌پوشاند، دیده می‌شد. فضای اتاق بیمارستان غرق در گل و گیاه و عطر مسحورکننده آنان، رایحه باغ بهشت را نوید می‌داد. لیکن هنوز رخت سفر به آن دیار برنسته بود!

نگاهش گاه، به نقطه‌ای ثابت می‌ماند و گاه پرنده‌ای را که از آسمان پنجره اتاقش می‌گذشت، تعقیب می‌کرد. فکرش را می‌خواندم:

پرنده‌ای از جلوی پنجره می‌گذرد، انگار راه ابدیت در پیش گرفته است. این احساس، شور نوشتن را از من می‌رباید. قلم از میان انگشتانم می‌لغزد...

هرگاه نگاهمان در یکدیگر تلاقی می‌کرد، چیزی در درونم به یکباره فرو می‌ریخت. در سیطره مخوف این تقدیر ناهنجار، نه راه گریزی بود و نه امکان دستاویزی. هرچه بود موج‌انده بود برای من و گرداب یأس برای او. با این همه، در چهره سهراب هرگز بی‌تابی و بی‌قراری ندیدم. در نگاهش بیشتر تسلیم و رضا بود تا ایستادگی و مقاومت. و این مرا تا مرز ناامیدی می‌کشانید.

من همیشه نگران از دست دادن برادرم بودم. وقتی پدرم فوت کرده، همسر من دانست. لیکن در این باره با من حرفی نزد و مرا برای انجام مراسم، اما به بهانه‌ای دیگر به تهران آورد. وقتی به خانه پدر و مادرم نزدیک شدیم با خنده گفتیم: بی‌خبر آمدیم، از دیدن ما تعجب خواهند کرد!

همسر من گفت: آنها منتظر تو هستند! و من مضطرب و مهووت با صدایی خفه پرسیدم: بگو چه اتفاقی افتاده؟ آیا یلانی به سرسهراب آمده؟ بعله، این ترس و اضطراب همیشه با من بوده است.

صدای تخت بیمارستان مرا متوجه سهراب کرد. او به طرفم غلتی زد و با نگاه نافذ و تیزبینش، چشم در چشم دوخت. انگار به کنه ضمیرم، آگاهانه دست یافته بود. با پرسشی بی‌معنا حالش را پرسیدم با طعنه جواب داد: عالی! لیکن صدای درونش را شنیدم: کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند؟ و چه بسا که او در پایان رهایی از دایره وجود، به فتابی که عین بقاست دست خواهد یافت.

صدای پرنده‌ای در خارج از اتاق به گوش رسید. سهراب به طرف صدا برگشت: شنیدی؟ بلافاصله گفتیم: کیوترا! سهراب گفت: نه، فاخته است! ایفرض گلوریم را فاشرد. ما این پرنده و آوازش را خوب می‌شناختیم. این صدا برعکس صدای کلاغ که هر وقت قارقارش از فراز درخت عرعرا باغ کودکی مان برمی‌خاست و مادرم با خرسندی و با صدای بلند (که به گوش کلاغ هم می‌رسید!) می‌گفت: خوش خبیر. خوش خبیر. این را خوش نداشتیم. به راستی بین چه کسی را می‌خواستیم گول بزنیم؟ ناشیانه فکرش را با آنحرف بکشانم؟ کسی را که با تمام پرنده‌های دنیا نسبت داشت! کسی را که سحرگاهان، طپش چاه کیوتراهای چاهی را در صحرای مجاور باغمان، در حالی که سینه خیز سر به درون چاه می‌آویخت، به گوش جان شنیده بود. من صدای پر بلدرچین را می‌شناسم، رنگهای شکم هویره را، خوب می‌دانم سار کی می‌آید، کیک کی می‌خواند، باز کی می‌میرد. خواستم بر نگرانی‌های خود پرده بکشم. همچون سالهای کودکی مان که از ترس رسوا شدن به یکدنگی و لجبازی متوسل می‌شدیم، حرفش را نفی کردم: نه، کیوتره. با لبخند گفت: نه پری، فاخته‌اس، و چه زیباست!

اقتباس از کتاب «سهراب» مرغ مهاجر» طرحی از جلال فاطمی